

درس دوم

از آموختن، گنگ مدار

تا توانی از نیکی کردن میاسا و خود را به نیکی و نیکوکاری به مردم نسای و چون نمودی به خلاف نموده مباش. به زبان، دیگر
مکو به دل دیگر مدار، تا گندم نسای جو فروش نباشی؛ و اندر همه کاری داد از خویشتن بده، که هر که داد از خویشتن بدهد
، از داور مستغنی باشد، و اگر غم و شادیت بود، به آنکس گوی که او تیمار غم و شادای تو دارد، و اثر غم و شادای
پیش مردمان، بر خود پیدا کن. و به هر نیک و بد، زود شادان و زود اندوهگین شو، که این فعل کودکان باشد.

قلمرو زبانی:

- میاسا: آسوده و فارغ نباش / - نمای / نمودی / نموده: از مصدر نمودن به معنی نشان دادن، ارائه دادن و واضح ساختن است.
- داد: حق، انصاف / مستغنی: بی نیاز / تیمار داشتن: مراقبت کردن محافظت نمودن / پیدا مکن: نشان نده - فعل: کار، عمل /
گندم نما: مرکب (گندم نماینده) / جو فروش: مرکب (جو فروشنده)

قلمرو ادبی:

کنایه: به زبان دیگر گفتن و به دل دیگر داشتن: کنایه از دورویی / گندم نمای جو فروش (کنایه و تمثیل از ریا کار و دورو
داد از چیزی دادن: کنایه از حق آن را ادا کردن
(غم و شادی)، (نیک و بد)، (شادان و اندوهگین): تضاد

قلمرو فکری:

- چون نمودی به خلاف نموده مباش: وقتی خود را نشان دادی بر خلاف آن رفتار مکن.
- گندم نمای جو فروش: ظاهر درست و باطن نادرست. (دور و ریاکار)
- و اندر همه کاری داد از خویشتن بده: در همه کارها عدالت را از خود آغاز کن. (حاسبوا نفسک قبل ان تحاسبوا)
بدان کوش که به هر محالی از حال و نهاد خویش بنگردی، که بزرگان به هر حق و باطلی از جاسی شوند. و هر شادای که
بازگشت آن به غم است، آن را شادای شمر، و به وقت نومیدی امیدوارتر باش و نومیدی را در امید، بسته دان
و امید را در نومیدی.

رنج هیچ کس صنایع مکن و همه کس را به سزا، حق شناس باش؛ خاصه قرابت خویش را؛ چندان که طاعت باشد با ایشان
نیکی کن و پیران قبیله خویش را حرمت دار، و لیکن به ایشان مویع مباش تا بچنان که هنر ایشان همی بینی، عیب
نیز توانی دید؛ و اگر از بیگانه نایمن شوی، زود به معذور نایمنی، خویش را از وی ایمن گردان و از آموختن، گنگ مدار تا از گنگ

رسته باشی.

قابوس نامه، عنصر المعالی کیکاووس

قلمرو زبانی:

بنگردی: تغییر نکنی / مُحال: غیر ممکن / بسته دان: وابسته بدان / ضایع: باطل / حقیقتاً، حق شناس همه کس باش. (را: فک اضافه، جانشین نقش‌نمای اضافه) / خاصه قرابت: مخصوصاً خویشاوندان / حرمت دارد: احترام بگذار / مولع: حریص / رستن: رها شدن

قلمرو ادبی:

از جای شدن: کنایه از عصبانی شدن، تغییر حالت دادن
حال، محال: جناس افزایشی / هنر و عیب: تضاد

قلمرو فکری:

بدان کوش که به هر مُحالی از حال و نهاد خویش بنگردی، که بزرگان به هر حقّ و باطلی از جای نشوند:
تلاش کن با هر کار بی اساسی تغییر نکنی چرا که، بزرگان با هر کار (چه حق و چه باطل) عصبانی نمی‌شوند و صبوری می‌کنند.
و نومیدی را در امید، بسته دان و امید را در نومیدی: نومیدی وابسته امید است و امید به ناامیدی (وابسته است).

کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی:

۱- معنی واژه‌های مشخص شده را بنویسید.

- کتابی که در او دوا سخن آرای می‌توان داد. سعدالدین وراوینی
حق ادا کرد
- عشق، شوری در نهاد ما نهاد. فخرالدین عراقی
وجود قرار داد

۲- در متن درس، سه گروه کلمه متضاد بیابید. غم، شادی، انیک، بد احق، باطل، ایمن، نایمن

۳- به عبارت های زیر توجه کنید:

الف) هم نشین نیک بهتر از تنهایی است و تنهایی بهتر از هم نشین بد.

ب) آرزو گفت: «از نمایشگاه کتاب چه خبر؟»

در عبارت « الف » ، فعل جمله دوم ذکر نشده است اما خواننده یا شنونده از فعل جمله اول می تواند به فعل جمله دوم ، یعنی ؛ « است » پی ببرد. در این جمله ، حذف فعل به « قرینه لفظی » صورت گرفته است.

در عبارت « ب » ، جای فعل « داری » یا « دارید » در جمله دوم خالی است اما هیچ نشانه ای در ظاهر جمله ، شنونده را به وجود فعل راهنمایی نمی کند. تنها از مفهوم عبارت می توان دریافت که فعل « داری » یا « دارید » از جمله دوم حذف شده است ؛ در این جمله ، حذف به « قرینه معنوی » صورت گرفته است.

هر یک از اجزای کلام در صورت وجود قرینه می تواند حذف شود . اگر حذف به دلیل تکرار و برای پرهیز از تکرار صورت گیرد ، آن را « حذف به قرینه لفظی » گویند. اما اگر خواننده یا شنونده از مفهوم سخن به بخش حذف شده پی ببرد ، « حذف به قرینه معنایی » است.

در کدام جمله متن درس ، حذف صورت گرفته است ؟ نوع آن را مشخص کنید

۵- جدول زیر را کامل نمایید. (با حفظ شخص)

مضارع اخباری	ساخت منفی	امر	فعل
می شنوی	نشنو	بشنو	شنیده بودی
می روی	نمی روی	برو	داری می روی
می پرسید	نخواهید پرسید	پرسید	خواهید پرسید

قلمرو ادبی

۱- بهره گیری از «مَثَل» چه تأثیری در سخن دارد؟ نوشته رازی بامی سازد و بر تأثیر سخن می افزاید.

۲- دو عبارت کنایی را از متن بیابید و بنویسید.

قلمرو فکری

۱- نویسنده، چه کاری را کودکانه می شمارد؟ زود شاد و اندوهگین شدن را.

۲- در جمله زیر، نویسنده بر کدام ویژگی های اخلاقی تأکید می کند؟

« اثر غم و شادی پیش مردمان، بر خود پیدا مکن. » رازدار بودن

۳- مفهوم عبارت « گندم نمای جو فروش مباش » را بنویسید؟ پرهیز از دو رویی و ریا

۴- برای مفهوم بیت زیر، عبارتی از متن درس بیابید.

« شاد و بی غم بزنی که شادی و غم زود آیند و زود می گذزند » ابن حسام خوشفی

بزی: زندگی کن (مصدر: زیستن)

هر شادی که بازگشت آن به غم است، آن را شادی شمر، و به وقت نومی امیدوارتر باش و نومی را امید، بسته دان و امید را نومی،

۵- حدیث « حاسبوا قبل أن تحاسبوا » با کدام عبارت درس، قرابت معنایی دارد؟ هر که داد از خویشتن بدهد از داور مستغنی

باشد

۶-

مای دارس

گروه آموزشی عصر

www.my-dars.ir

ديوار

بالاي پلته هاي ساده بود و بر روبرو نگاه مي کرد. اما چيزي دستگيرش نمي شد. چشم هاي خواب آلود و حيرت زده خود را باز کرده و محو مانده بود. همه چيز پيش چشمش بايش عوض شده بود؛ چيزهاي باور نکردني و تازه اي مي ديد که روزهاي ديگر نديده بود. بهمن، پسر سميه، توي حياط خودشان دور باغچه مي گشت و با آب پاش کوچک خود، گل ها و سبزه ها را آب مي داد و ميشه، خواهر بزرگ او هم لب حوض نشسته بود و دندان بايش را مسواک مي کرد. همان طور که بي حرکت و خوشحال به زرده تکه داده بود، همه اينها را مي ديد اما ديروز بچ که ام راني توانست ببيزد؛ نه بهمن را که با آب پاش خود دور باغچه ها و گلدان هاي گشت، نه ميشه را که لب حوض نشسته بود و دندان بايش را مي شست. تعجب برش داشته بود. نمي دانست چرا امروز اين طور شده و چه اتفاقي افتاده است.

هموز اول صبح بود و روشنايي شيري و برآقي روي آسمان را گرفته بود. خورشيد تازه داشت مثل يک توپ قرمز از پايين آسمان پيدايي شد. سسر و صدای سلوغ گنجشک ها، حياط را برداشته بود. چند بار با خنده و خوشحالي، دست بايش را به طرف بهمن محان داد و صدايش کرد: «بهمن... من رامي ميني...؟ بهمن...!»
اما بهمن به کار خود سرگرم بود. صدای او را نشنيد. چند پلته ديگر که پايين آمد، از تعجب دهانش باز ماند. حياط ها سربه هم آورده و خانه بايشان يکي شده بود و به جاي ديوار، تلي از آجرهاي شکسته و پاره هاي خشت و خرده هاي کج، روي هم ريخته بود. از پلته ها پايين دويد؛ خوشحال بود.

توي اتاق آمد. ماناش که برایش چاي مي ريخت، به او گفت که «ديشب باد، ديوار را خراب کرده است. پدرش که مشغول پوشيدن لباس بايش بود، با اوقات تلخي گفت: «بهمن امروز بايد استاد عباس را ببينيم که بايد، ديوار را بسازد. به کس ديگري نمي شود اطمينان کرد.»

سيروس، برادر بزرگش، که خود را بعد از پدر مردخانه حساب مي کرد، صدايش را صاف کرد و گفت: «بله ديگر، تو اين دور زمانه به کسي نمي شود اطمينان کرد؛ عجب

روزگاري است.»

و خدایکی که در این تودیکی است لای این شب بودا، پای آن کلج بلند...

احمد رمضان زاده

درست، همین موقع بهمین به دنبالش تومی اتاق آمد که برای بازی به خانه آنها بروند. بی آنکه ده کوچه را بنزد و کسی در را باز کند، یک مرتبه تومی اتاق آنها آمده بودند.

نیش باز شده بود و یک ریز می خنید. وقتی که در کنار هم راه افتادند و از اتاق بیرون آمدند، بهمین باخنده گفت: «می دانی ناصر؟ دیشب باد آمده دیوار حیاط را خراب

کرده!... حالا دیگر می شود، بهمین طوری بیانی خانه با بازی...»

ناصر هم باخنده و تعجب پرسید: «باد، دیوار را خراب کرده؟! چطور می خراب کرده؟»

بهمین گفت: «خوب، خراب کرده دیگر!»

طولی نگذشت که همه چیز همان بازی شان رو به راه شد. یک قالیچه زیر سایه یکی از درخت ها پهن کردند و چهار زانو مثل آدم های بزرگ، با ادب و انخم کرده، روی قالیچه

نشستند. بهمین ساور کوچکش را آتش کرد. ناصر هم مقداری زرد آلو و کیلاس از مامانش گرفت و با قاش خربزه و سیب بهمین، همه چیزشان جور شد و به شادی فرو

ریختن دیوار، جشن مفصلی گرفتند! تا ظهر که به زور از هم جدا شدند، گفتند و خندیدند و از یکدیگر پذیرایی کردند. وقتی ناصر از حیاط آنها به خانه خودشان آمد، همه چیز را با

دهان پر خنده برای مامانش تعریف کرد.

حالا پشت پنجره ایستاده بود و با غصه به حیاط نگاه می کرد. چشم های دیگر نمی خنید. لب هایش مثل و آیزان شده بود. دلش می خواست بهانه بگیرد و بگریه بیفتد. حیاط مثل

گذشته از هم جدا می شد. دیواری نو و آجری از میان خانه ها بیرون می آورد و آنها را از هم می برید. ناصر می دید که دوباره حیاطشان مثل روزهای اول، کوچک

می شود؛ خیلی کوچک. با خودش می گفت: «بله دیگر، کوچولوی کوچولو شده، درست مثل یک قفس...». فکر می کرد که دیگر نمی تواند با بهمین و بچه های دیگر گرم

به هوا بازی کند و مثل ماهی های حوض دنبال هم بکنند، به سرو کول هم سپرد و خنده کتان و نفس زنان دنبال هم از این سر حیاط به آن سر حیاط بدوند و هفتارا از

فریادهای شادمانی خود پر کنند.

پشت پنجره ایستاده بود و میله های آهنی را باد دست هایش می فشرد. مثل بچه ای دو ساله، لب بر چیده بود. انگار که برای کار بدی، یک بی تربیتی، دعوائش کرده بودند. بغض گلویش را می فشرد و دلش می خواست گریه کند. چشم های پر بغض و کینه اش به دیوار نوساز، به بنا و عله ها خیره شده بود. از همه آنها، از دیوار و بنا و عله ها نفرتش می گرفت. از حرص با آهنلج می کرد و هر چه از او می خواستند یا هر چه از او می پرسیدند و هر پیغامی که برای بابا و مامانش داشتند، همه را شنیده می گرفت. گاهی مشت مشت شن و خاک و سنگ ریزه بر می داشت، به سرو صورت آنها می زد و فراری کرد.

بارها، او را صدا کرده بودند: «آقا کوچولو، آقا پسر... زنده باشی! یک چکه آب خوردن برای مایا وور. بدو بارک الله، خیلی تشنه ایم.» اما او اعتنائی نمی کرد. پشتش را به آنها می کرد و می رفت. دلش می خواست همان طور که مشغول بالا بردن دیوار هستند، از آن بالا بپشت و دست و پایشان بکشند یا دیوار روی سرشان خراب شود و همه شان زیر آن بمیرند. غصه دار آرزوی کرد: «الهی بمیرند، الهی همه شان بمیرند.»

دیگر نمی توانست به خانه بهمن برود. عله بنا و دیوار، راه برابر بسته بودند. در آن حال که بغض گلویش را می فشرد، چندین بار به طرف در کوچ رفت که خود را به بهمن برساند و بازی شان را از سر بگیرد اما در کوچ بسته بود و دستش به قفل در نمی رسید. با خشم و اندوه به دیوار و عله بنا نگاه می کرد و همه بدبختی خود را از چشم آنها می دید.

هر چه فکر می کرد نمی فهمید چه احتیاجی به دیوار هست و چرا پدرش این همه در ساختن آن اصرار دارد. آن چند روزی که دیوار خراب شده بود، همه آنها راحت تر بودند. آن روزی که مادرش سبزی خشک کردنی خریده بود، مادر بهمن و بقیه بچه ها آمدند و نشستند و با کوب و بختند، همه راتاً عصر پاک کردند. مامانش می گفت: «اگر آنها نبودند، پاک کردن سبزی ها چهار پنج روز طول می کشید. یا بهنگامی که مادر بهمن پرده های اتاقشان را می کوبید، مامانش به کمک او رفت. تا زمانی که دیوار از نو ساخته نشده بود، شب ها توی حیاط فرش می انداختند و ساور را آتش می کردند و او را به دنبال پدر و مادر بهمن می فرستادند.

اتاپیش از آنکه باد دیوار را خراب کند، وضع به این حال نبود. شاید هفته های گذشت که همه یکدیگر را نمی دیدند. دور هم جمع شدن و گفتن و خندیدن هم که جزء خیالات بود. اگر گاهی هم ازدل تنگی، از پشت دیوار یکدیگر را صدای می کردند، مثل این بود که دیوار صدای آنها را برای خودش نگه می داشت و عوض آن، صدایی خفه و غریبه از

و خدایانی که در این تودیکلی است / لای این شب بودا، پای آن کج بلند...

احمد رمضان زاده

خود بیرون می داد. جوابی هم که به این صدامی آمد، خشک و بی مهر و نارسا بود؛ مثل این بود که دو تا آدم غریبه، زور یکی با هم صحبت می کردند یا دیوار آن طرفی با دیوار این طرفی، سرسکین حرف می زد.

به دیوار نیمه کاره، به بتای چاق و کنده و عله ها، به درخت ها که باد توی آنها مثل بصیر حیرک ها «سی سی... سی سی» می خواند، نگاه کرد. همه مشغول بودند؛ دیوار مشغول بالا رفتن، بتا مشغول ساختن و عله ها مشغول نیمه بالا انداختن. فقط باد بود که بیکار توی درخت ها نشسته بود و برای خودش آوازی می خواند. مثل این بود که دیگر دوست نداشت خودش را به دیوار ها بزند و آن ها را خراب کند. مثل اینکه هیچ دلش نمی خواست به طرف دیوار نوساز آجری حمله ور شود. خوش داشت که آن بالا، روی شانه درخت ها بشیند و دیوار را تماشا کند و یک ریز خودش را روی شانه ها تاب بدهد.

ناصر زیر لب گفت: «دیگر باد نمی آید دیوار را بخواباند؛ دیگر نمی خواهد بیاید... دیگر ترسیده.»

دیوار داشت به بلندی گذشته خود می رسید. بتا و عله ها تند تند کار می کردند؛ از زردبان بالایی رفتند، نیمه بالایی انداختند، گل درست می کردند، کج می ساختند؛ می رفتند و می آمدند و دیوار بالا و بالاتر می رفت.

ناصر منور می توانست با چشم های غم زده اش، گوشه ای از آن حیاط را تماشا کند.

ماناش بی آنکه سر خود را بر کرداند، گفت:

www.my-dars.ir

«... بابا آمده؟»

-

- هر وقت آمد، مرا خبر کن

- کجایم خواهیم بروید؟

- خواستگاری

- یا الله، من ہم می خواهم میایم.

- ماناش او را نگاه کرد و با تعجب پرسید:

- کجا؟

- خواستگاری.

- آہ... پس این طور! دیگر کجایم خواهیم بیانی؟

ناصر ساکت شد. از حرف های ماناش فهمید که التماس کردنش بی نتیجه است و او را با خود نخواهد برد اما مثل اینکه چیزی به فکرش رسیده است و جرئت گفتن آن را

ندارد. مثل اینکه حرفی مانند آتش سوزباش بچپ و دانش برای گفتن باز نشود، مدتی این پا و آن پا شد و صورت ماناش که سرخ و سفید شده بود، خیره نگاه کرد؛ آخر

طاقت نیاورد و گفت:

- مانان!...

مای درس

گروه آموزشی عصر

- بفرمایید.

www.my-dars.ir
چرا اینها دارند میان خانان ما و بمن دیوار می کشند؟

چرا دارند دیوار می کشند؟ چه چیزی می پرسیم! آخر همین طوری که نمی شود....

- چطوری؟

- خانه نامان بی دیوار باشد.

- چراغی شود نامان؟

- ای، چه می دانم. دست از سرم بردار. مگر نمی بینی میان همه خانه های دیوار است؟

- چرا میان همه خانه های دیوار است؟

- برو بازیت را بکن. این قدر از من حرف نگیر، بچه.

ناصر ساکت شد، چیزی دستگیرش نشده بود. مادرش از اتاق بیرون رفت. ناصر برگشت و پشت پنجره آمد و به بیرون، به بنا و عله ها و درخت ها، نگاه کرد. درخت ها، بی حرکت، راست ایستاده و سرشان را به هوا بلند کرده بودند. باد دیگر میان درختان «سی سی... سی سی» آواز نمی خواند و روی شاخه ها تاب نمی خورد. فهمید که باد ترسیده و از میان درخت ها رفته... در رفته.

دلش از غم و دمانگی فشرده شد. هیچ کس نبود به گمش باید؛ هیچ کس. جلوی چشم های غم زده اش دیوار مثل دیو ایستاده بود و با انجم به او نگاه می کرد. همان طور که با ترس و لرزه دیوار نگاه می کرد، با خود گفت: «آره، مثل دیو است، دست مثل دیو است.»

سر شاخه ها و روی برگ ها، آفتاب زرد و بی مهر غروب، مثل صدها قاری نشسته بود که دسته دسته به آسمان پرواز می کردند. آن وقت مثل اینکه برگ ها و شاخه های تاریک و خالی، بر می کشند و به او نگاه می کردند. همه به او نگاه می کردند... در ها، درخت ها، دیوار ها... همه انجم کرده بودند و با او سرد عمو داشتند.

ترسید و از پشت پنجره برگشت و تومی حیاط آمد. با سیراری از کنار بنا و عله ها گذشت. بی آن که محاسنی به آنها بکند، به طرف اتاق های آن طرف حیاط رفت. میان راه، یک مرتبه ایستاد و با محاسنی تند و تیز به بنا و دیوار سفید خیره شد. برق خوش حالی در چشم هایش دوید، دو لاشه و دستش را با احتیاط روی پاره آجر پیش پایش گذاشت تا وحشت سرپایش را فراموش کرد. بلند شد و با دلره و نگرانی به این و رو آن و خود نگاه کرد. هیچ کس متوجه او نبود. خیالش راحت شد. به سرطاس و قهرمز بتای چپله ای که در چند قدمی او خنم شده بود، نگاه کرد. بعد در حالی که دست هایش می لرزید و رنگش به سختی پریده بود، از نو خنم شد و دست راستش را آرام و با احتیاط روی آجر

گذشت و آن را از زمین برداشت و به تندی به این طرف و آن طرف نگاه کرد. قلبش مثل یک گنجشک اسیر و سیه او پر می زد. یک پایش را به جلو و یک پایش را به عقب گذاشت، دستش را به نشانه سربتای خله بالا برد. خوب نشانه گرفت، دستش با پاره آجر در هوا کردش آمد...

نگاه لرزشی شدید سر پایش را برداشت. در همان دم که می خواست آجر را پرتاب کند، به نظرش رسید که دیوار نامنمان از جا مکان خورد و با چشم کنگنه سرخش چپ چپ به او نگاه کرد و به طرفش راه افتاد. تش رسته شدیدی گرفت. دستش لرزید و مثل و بی حس پایین آمد و پاره آجر از میان انگشتش روی زمین افتاد. با چشم های بیرون زده گفت: «دیو... دیو... دیوار...»

حیج کشید و به طرف اتاق فرار کرد. مادرش سرا سیمه، سرو پای برهنه از اتاق بیرون پرید و با وحشت او را در بغل گرفت و پرسید: «چه شده؟ چه طور شده؟»

ناصر در حالی که سخت خود را به او چسباند بود و مثل بیدی لرزید، با هتق، هتق گریه گفت: «دیو... دیو... آمده بود من را بخورد.»

دیوار، جمال میر صادقی (اندکی تصرف و تلخیص)

درک و دریافت

۱- اگر این متن را داستانی نمادین بدانیم، هر یک از عناصر زیر نماد چه چیزی است؟

بنا: حامل یا سبب جدایی، برهم زنده‌ی تعاهلم.

دیوار: جدایی انسان با موانع تعاهلم جوخ بشری.

همسایه: نماد آدم هایی که با هم زندگی می کنند (نماد دوست و هم نوع)

۲- در باره «زاویه دید» و «شخصیت اصلی» داستان توضیح دهید. زاویه دید: سوم شخص

شخصیت اصلی «ناصر» است؛ دیوار را به شکل یک دیو می بیند که مانع دوستی و روابط انسانی میان آن های شود.